

- فرمانده گروه تبلیغاتیمانه، رفیق کندراتکو. - و چون برلبان داویدوف لبخندی دید، در گوش او گفت: - میان خودمان، به شوخی «بابا چهار کنجی» صدایش می‌کنیم... اهل لوگانسک^۱ تراشکار کارخانه لوکوموتیف سازی. سن و سال پدرمان را داره، ولی همین جورش باز کلی جوانه!

در این دم کندراتکو، به شنیدن مهمه گفت وگو، چهره ارغوانی رنگ خود را به سوی داویدوف برگرداند و دندان‌های سفیدش، زیر سیل آویخته خرمائی رنگ، به لبخندی برق زد:

- ها، گمانم سران شورا باشند! سلام، برادرها!

- سلام، رفیق. من رئیس کالخوز هستم و این هم دبیر حوزه حزبمان.
- خوب. بریم تو. برو بچه‌ها خیلی وقته چشم انتظار شما اند. - او با صدای بم تندر آسائی سخن می‌گفت و، همچنان که از درگاه، يك برمی‌گذشت، ادامه داد:
- رئیس این گروه تبلیغاتی من هستم، حالا صحبت‌مان را شروع می‌کنیم. اسم من کندراتکواست، اما اگر برو بچه‌ها به اتان بگند که «چهار کنجی» باید صدام کرد، خواهش دارم باور نکنید، این‌ها از آن جلّت‌ها هستند که من از گفتش عاجزم.

اوسپ کندراتکو بیش از بیست سال بود که در جنوب روسیه کار می‌کرد. ابتدا در تاگانروک و سپس در راستوف روی‌دون، در ماریوپول^۲ و سرانجام در لوگانسک. و در این شهر بود که او به گارد سرخ پیوست تا شانه‌های پهناور خود را زیر حکومت جوان شوروی بگیرد. گرچه لهجه ناب اوکراین زادبومش در سال‌های آمیزش با مردم روس خلل دیده بود، بیننده از طرح چهره و از سیل آویخته‌اش - به سبک تاراس شفشچنکو^۳ - می‌توانست دریابد که او کراینی است. او با معدنچیان دونتس^۴ در سال ۱۹۱۸ همراه سپاه «راشیلِف» از میان روستاهای قزاق نشین که در آتش ضد انقلابی می‌سوختند به سوی تساریتسین^۵ به پیشروی پرداخت. و بعدها، هنگام گفت وگو از سال‌های جنگ داخلی که اینک به گذشته تعلق دارد اما پژواک آن جاودانه در قلب و در یاد شرکت کنندگان آن زنده است، کندراتکو با سرفرازی آرامی می‌گفت: «کلمنتی^۶ مان اهل لوگانسک... با هم ما

1: lougansk.

2: Marioupol.

۳: شاعر ملی اوکراین و مبارز بزرگ دموکراسی (۱۸۱۴-۱۸۶۱).

4: Donets.

۵: کلمنتی وراسیلوف، سردار انقلاب و مارشال اتحاد شوروی که چند سالی هم صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد شوروی بوده است. تولد: ۱۸۸۱.

۶: Tsaritsyne، نام سابق استالینگراد که اخیراً به نام ولگاگراد خوانده می‌شود.

خیلی آشنا بودیم، شاید باز روزی به هم برسیم. اگر ببیندم، فوری جام می‌آره! جلو تساریتسین که داشتیم با سفیدها می‌جنگیدیم، بارها شد که مرا دید و به شوخی گفت: «خوب، کندراتکو، حال و بال چه‌طوره؟ هنوز زنده‌ای، گرگ باران دیده؟» به‌اش می‌گفتم: «البته که زنده‌ام، کلمنتی اوخریمیچ، حالا چه وقت مردنه؟ می‌بینید ضد انقلابی‌ها را چی جوری قیمة قیمة‌شان می‌کنیم! مثل دیوانه‌ها!» - و کندراتکو از سر یقین نتیجه می‌گرفت: «اگر به هم بر بخوریم، حتم دارم، کلی باام خوش و بش میکنه.»

پس از جنگ، کندراتکو بار دیگر گذارش به لوگانسک افتاد و در سازمان چ. کا. ی. راه آهن خدمت کرد. پس از آن به کارهای حزبی منتقل شد و دوباره به کارخانه رفت. از همان جا بود که، بر اثر بسیج کارگران حزبی، برای کمک به امر اشتراکی کردن کشاورزی به روستا اعزام گردید. کندراتکو در این سال‌های اخیر پیوسته فربه‌تر شده و بر پهنا افزوده است، چنان که اکنون همکارانش نمی‌توانند آن اسیپ کندراتکوی پیشین را در او باز شناسند، کسی که در ۱۹۱۸ در نزدیکی‌های تساریتسین پنج قزاق کوبان، واز آن جمله سروان مامالیگا^۱ را که به «پاداش دلاوری» شمشیر قبضه نقره‌ای با نقش و نگار زرین از دست خود «رانگل»^۲ گرفته بود، طی یک نبرد از پای در آورد. اوسپ دیگر پیر می‌شد، بر چهره‌اش رنگ‌های نازک نیلی و بنفش می‌سست. همچنان که خستگی تاخت و تاز اسب را با کف خاکستری رنگ می‌پوشاند، گذشت زمان نیز موهای اوسپ را به صابون سسته بود و تارهای سفید پیمان‌شکن حتی در سیل فرو افتاده‌اش جای گرفته بود. ولی اوسپ کندراتکو هنوز نیروی اراده و زور بازوی خود را زیر فرمان دارد و این فربه‌ی روزافزون و بیرون از اندازه‌اش بس بی‌اهمیت است. هرگاه که سال‌های عمر و فربه‌ی بیش از پیش او را به رخ‌ش بکشند، می‌گوید: تاراس بولبا، که از من هم گنده‌تر بود، خوب، چی جور لهستانی‌ها را لت و پار می‌کرد؟ اگر جنگی پیش بیاد، من باز هم می‌تونم افسرها را شقه بکنم! آها، که من پنجاه ساله! خوب، مگر چی میشه؟ بابام تو زمان تسارها صد سال عمر کرد، با این حکومت شوروی خودمان من صدوپنجاه تا ش هم می‌تونم عمر بکنم!»

کندراتکو پیشاپیش دیگران به اتاق شورای ده رفت.

۱: حرف‌های اول سازمانی با اختیارات فوق‌العاده که به هنگام جنگ داخلی و چند سالی پس از آن برای مبارزه با خرابکاران ضد انقلابی فعالیت می‌کرد.

2: Mamalyga.

۳: Wrangel. ژنرال ضد انقلابی که در جنوب روسیه برای برانداختن حکومت شوروی دوسید و سرکوب گردید (۱۸۷۸-۱۹۲۸).

- بچه‌ها، خواهش دارم، آرام‌تر! این، رئیس کالخور و این هم دبیر حوزه حزبی. لازمه که ما گوش بدهیم، ببینیم وضع این جا چه جوریه، تا بعدش بدانیم چی کار بایست کرد. خوب، بنشینید!

گروه تبلیغاتی که پانزده نفر می‌شدند، همچنان گفت و گوکنان نشستند و دو تن از ایشان هم بیرون رفتند: ظاهراً برای آن که سری به اسب‌ها بزنند. داویدوف نظری به چهره‌های ناآشنا افکند و از آن میان سه تن از کارمندان بخش: کارشناس کشاورزی و دبیر دبیرستان و پزشک را باز شناخت. دیگران از مرکز شهرستان فرستاده شده بودند و برخیشان خوب پیدا بود که راست از کارخانه‌ها می‌آیند. در اثباتی که سرفه‌کنان صندلی‌ها را جابه‌جا کرده می‌نشستند، کندراتکو در گوش داویدوف گفت:

- دستور بده به اسب‌ها مان علف بدهند و گاریچی‌ها هم جایی نزنند، - و حیل‌گرا نه پلک‌ها را چین داده افزود: - گرچه، شاید هم کمی جو دوسر به امان بدهی.

داویدوف پاسخ داد:

- جو دوسر نداریم، همین قدر برای کاشتن چیزکی مانده، - و بی‌درنگ سرمائی در درون خود احساس کرد و شرمیده شد و سخت از خود بدش آمد. هنوز بیش از صد پود جو دوسر داشتند، ولی داویدوف از آن رو جواب رد داده بود که آنچه برایشان باقی مانده بود می‌بایست برای آغاز کارهای بهاره مانند مردمك چشم حفظ نمود. و یاکوف لوکیچ اگر می‌بایست يك کیل از این دانه‌های گران بها برای خوراك اسب‌ها بدهد، - آن هم اسب‌های دستگاه مدیریت کالخور و تنها برای راه پیمائی‌های دشوار و طولانی، - به زحمت اگر اشك از دیدگان می‌ریخت.

داویدوف در دل گفت: «این هم تأثیر محیط خرده مالکی! مرضش داره به من هم سرایت میکنه... پیش ترها هیچ همچو چیزی در ام نبود، واقعیت! برو تو هم، اه... چه طوره به اش بدهم؟ نه، حالا دیگر درست نیست.»

- جو، شاید باشه؟

- جو هم نیست.

و در حقیقت جو نبود، ولی از نگاه خنده ناك و پرمعنای کندراتکو گونه‌های داویدوف سرخ شد.

- نه، جدی میگم، جو نیست.

- تو هم دهقان خوبی داری از آب در می‌آئی... میشه هم گفت کولاك... کندراتکو با خنده لای سیبل چنین گفت، ولی چون دید که داویدوف ابروها را بالا می‌زند، او را در آغوش گرفت و اندکی از زمین بلند کرد:

- نه، نه! سوخی کردم. نیست که نباشه! علیقت راتا میتونی نگهش دار، که حیوان هات داشته باشند بچورند... خوب، دیگر، برادرها، به کارمان برسیم! و دیگر جیکتان هم در نیاد! - کندراتکو روبه سوی داویدوف و ناگولنوف نمود: - ما آمده ایم بیستان، به اتان کمک بکنیم، گمانم خودتان هم می دانید. بنابراین، بگید بینم: کاروبارتان این جا چه جوریه؟

پس از سخنان مشروح داویدوف درباره جریان اشتراکی کردن کشاورزی و جمع آوری ذخیره بذر، کندراتکو چنین نتیجه گرفت:

- این جا کار به خورند همه مان نیست، - و هن کنان يك دفترچه یادداشت و يك نقشه از جیب درآورد و انگشت های کلفت خود را روی آن حرکت داد، - پس ما میریم به توپیانسکوی. این جور که من می بینم، آبادیش نزدیکه. ولی ما براتان يك گروه سه نفری این جا می گذاریم که تو کار به اتان کمک بکنند. اما در مورد ذخیره بذر می خواهم توصیه ای به اتان بکنم: اولش جلسه هائی تشکیل بدهید و چندوچون کار را به دهقان هاتان بگید. بعدش هم دست به کار توده ای بشید.

داویدوف باخوشنودی به سخنان بی شتاب و پر طول و تفصیلش گوش می داد، ولی گاه پاره ای کلمات و اصطلاحات اوکراینی را به روشنی در نمی یافت، و با این همه سخت احساس می کرد که نقشه کندراتکو در مورد مبارزه برای جمع آوری ذخیره بذر اساساً درست است. کندراتکو، در این مورد که هرگاه دهقانان منفرد یا مرفه برخلاف انتظار خواسته باشند سرسختی نشان دهند و به طریقی با کارهای جمع آوری ذخیره بذر مخالفت نمایند، با همان گفتار بی شتاب خود پیش بینی می کرد که چه رفتاری می باید با آنان داشت و با تکیه به تجربه کار گروه تبلیغاتی در دیگر شوراهای ده نشان می داد چه شیوه هائی مؤثرتر است. او همواره به نرمی سخن می گفت، بی کم ترین نشانه آن که می خواهد رهبری کند یا تعلیم دهد، و در حین سخن گاه با داویدوف، گاه با رازمیوتوف و گاه با ناگولنوف مشورت می نمود. «این کار را لازمه این جوری بااش روبه رو شد. شما، برویچه های گرمیاجی، چی به فکرتان میرسه؟ من که خودم این جوری فکر می کنم!»

داویدوف، همچنان که با لبخند به چهره ارغوانی کندراتکو، کارگر تراشکار، و درخس زبرکانه چشمان در گودی نشسته اش می نگریست، با خود می گفت: «اما تو هم، بخم ابلیس، خیلی سرت میشه! نمیخواد گفته بشه که ابتکار را از دستمان میگیره، خودش را به آن راه میزنه که مشورت میکنه: ولی بیا و برخلاف طرحش، که درست هم هست، چیزی بگو، - همین جور نرم و هموار تو را میکشه به راه خودش، واقعیه! از این جور آدم ها من دیده ام، جان هرچی مرده!»

يك حادثه جزئی دیگر گرایش قلبی او را به رفیق کندراتکو استوارتر کرد: پیش از آن که به راه بیفتد، رئیس گروهی را که با دو رفیق دیگر می بایست در گرمیاجی

لوگ بماتند به کناری کشاند و گفت و گوی کوتاهی میانشان درگرفت:
- این هفت تیر را برای چی رونیم تنهات بسته‌ای؟ زود، بردارش!
- آخر، رفیق کندراتکو، با این کولاک‌ها... جنگ طبقاتی...

- چی داری برام بلغور می‌کنی؟ کولاک‌ها.. خوب. چی شده کولاک‌ها؟ سو
آمده‌ای تبلیغ بکنی. اگر از کولاک‌ها می‌ترسی، هفت تیر با خودت داشته باش. ولی
رولباس، البت که نه! به خودت می‌نازی! آخر، هفت تیر داری، نداری! به عین
بچه‌های کوچولو که اسباب بازی‌شان را به رخ می‌کشند... زود قایم‌ش کن تو
جیب، تا اون‌ی که هوادار کولاک‌هاست نتونه بگه: «بینید، مردم، آمده‌اند با
هفت تیرهایشان تبلیغتان بکنند!» و کندراتکو، در پایان، از لای دندان‌ها پراند:
- چه احمق‌هائی!

و پس از آن که در سورمه نشست، داویدوف را صدا زد و همچنان که دکمه
پالتواش را می‌پیچاند، گفت:

- برو بچه‌هام عین فرقه کارشان را می‌کنند! شما هم دل به کار بدهید، که
هرچی زودتر کلکش کنده بشه. من تویانسکوی هستم. اگر پیش آمدی کرد به‌ام
خبر بده. آن جا که برسیم، گمانم همین امسب لازم باشه نمایش بدهیم. کاش بودی،
می‌دید چی خوب من نفس کولاک را بازی می‌کنم. با این سر و روم، تا بخواهی
بازیم طبیعیه... آخ، دیگر چی کارها که این بابا کندراتکو سر پیریش نمکته! اما در
مورد جو، فکرش را هم نکن، برای این جور چیزها که من دلخور نمیشم ازت... و او
لبخندی زد و پست یه‌ناور خود را به پشتی سورمه تکیه داد.

در این میان رازمیونوف می‌خندید و می‌گفت:

- همه چی ش به هم می‌آد: کله، شانه، پاها! انگار یه تراکتور!... به گاواهن
بیندیش، به تنهائی میکشه، بهتر از سه تا جفت ورزو. اما تعجبم ازین: این جور
غول‌های بی‌شاخ و دم را با چی درست می‌کنند. ها، توچی فکر می‌کنی، ماکار؟
اما این يك با تندخوئی او را پی کار خود فرساده،
- تو هم دیگر داری سروورمیگی، به عین باباشجوکار.

۲۳

سروان پولوتسِف، که در خانهٔ یاکوف لوکیچ به سر می‌برد، فعلاً نه خود را برای
شورش بهاره آماده می‌کرد. شب‌ها تا هنگام خروس خوان در اتاق کوچک خود
بیدار می‌نشست، می‌نوشت، با مداد جوهری نقشه می‌کشید و می‌خواند. گاه که

جلد اول
بخش
بیست و سوم

یاکوف لوکیچ نگاهی دزدکی به او می افکند، می دیدش که سر گنده اش را روی میز کوچک خم کرده چیز می خواند و لبان عبوسش را بی صدا می جنباند. گاه نیز یاکوف لوکیچ او را در حالتی می یافت که آرنج ها را به میز تکیه داده، انگشتان خود را در موهای کم پشت سفید تاب دراز گشته اش فرو برده سخت به فکر فرو رفته است. چشم ها نیم بسته، آرواره های نیرومند به هم فشرده اش می جنبید و گوئی چیز بی سفت و سختی را می خاتید. می بایست چندین بار صدایش رد تا سر بلند کند، و آن گاه در مردمک های ریز و ثابت و ترس آورس پربو خست می زبانه می کشید. با صدای بم عوعو مانند می پرسید: «ها، چه می خواهی؟» و در این دقایق ترسی باز نیرومندتر یاکوف لوکیچ را فرا می گرفت و احترامی ناگزیر نسبت بدو احساس می کرد.

بر فهرست وظایف یاکوف لوکیچ این يك هم اکنون افزوده شده بود که هر روز پولووتسف را از آنچه درده و در کالخور می گذرد با خبر سازد. او اخبار را صادقانه گزارش می داد، ولی هر روز تلخ کامی تازه ای برای پولووتسف به ارمغان می آورد و هر روز چین های دو سوی گونه هایش را باز عمیق تر می کرد...

پس از آن که کولاک ها از گرمی اچی لوگ تبعید شدند، پولووتسف سراسر شب را نخواید. صدای قدم های سنگین ولی نرمش تا سپیده دم به گوش می رسید، و یاکوف لوکیچ که روی نوک پا خود را به پشت در اتاق کوچک رسانده بود شنیدش که دندان به هم می ساید و زیر لب می گوید:

- زمین را زیر پامان جارو کردند! تکیه گاهمان را ازمان گرفتند... آخ! دم شمشیرشان باید گذاشت! دم شمسیر! رحمی به هیچ کس نباید کرد!

یکچند خاموش می شود، کف پای خود را که چکمه نمدی پوشیده است به نرمی بر زمین می نهد و از نوبه راه می افتد، و می توان خوش خوش انگشتانش را که بر تنش کشیده می شود شنید: به عادت خویش سینه اس را می خارده، و باز به صدائی خفه می گوید:

- باید کشتشان! کشتشان!

سپس آهسته تر، با فریادی در گلو فرو خورده:

- ای خدای مهربان، ای خدائی که همه چی را می بینی و همه کارت عدله!... یاریمان کن!... کی، آخر، ساعتش میرسه؟... خدایا، روز انتقامت را نزدیک ترش کن!

یاکوف لوکیچ که سحت در اضطراب بود، سپیده دم خود را به در اتاق کوچک رساند و بار دیگر گونی خود را به سوراخ قفل چسباند: پولووتسف زیر لب دعا می کرد، آن گاه با هن و هن به زانو افتاد و سر بر زمین نهاد. پس از آن چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت و باز در میان خواب و بیداری زیر لب گفت: «باید

کشتشان... تا آن نفر آخره و آه کشید.
پس از چند روز، يك شب ياكوف لوکيج صدای ضربه‌ای بر کرکره شنید و به سرسرا رفت.
- کیه؟

- واکن، صاحب خانه!

- کی هستی؟

از پشت در آهسته یکی گفت:

- با آلکساندر آنیسیموویچ کار دارم...

- با کی؟ همچو کسی این حا نیست.

- به اش بگو، از طرف چرنی برایش يك بسته آورده‌ام.

ياکوف لوکيج دودل ماند و در را باز کرد: «هرچی پاداباد!»

مردی کوتاه قامت، باشلق به خود پیچیده، به درون آمد. پولووتسوف او را به اتاق خود راهنمایی کرد و در را از پشت چفت بست و تا يك ساعت و نیم از آن اتاق کوچک صدای خفه گفت و گوئی شتاب زده به گوش رسید. و در این میان هم پسر ياكوف لوکيج برای اسب پیکی که از راه رسیده بود علف ریخت و تنگ او را شل کرد و دهنه از سرس بر گرفت.

پس از آن يك‌های سوار تقریباً هر سب آمدن گرفتند، اما نه در نیم سب بلکه نزدیک سپیده، ساعت در حدود سه تا چهار. پیدا بود که در قیاس يك نخستین از جاهای دورتری می‌آیند.

در این روزها ياكوف لوکيج زندگی دوگانه حیرت‌انگیزی داشت. از بامداد به کالخوز می‌رفت، و با داویدوف و ناگولنوف گفت و گو می‌کرد، با درودگران و سر دسته‌ها سر و کله می‌زد. مراقبت کار ساختمان طویله‌ها، پاک کردن بذر و تعمیر افزارهای کشاورزی يك دقیقه مهلتش نمی‌داد که اندیشه دیگری به خود راه دهد. ياكوف لوکيج با آن سرست فعال خویش، بی آن که چنین گمانی به خود ببرد، در محیط آشنای دوندگی‌ها و نگرانی‌های همیسیگی کار کشاورزی در افتاد، اما با این يك فرق اساسی که اکنون اگر او ده را زیر پا می‌گذاشت یا به سفر می‌رفت و به هزار کار می‌رسید دیگر نه برای نفع شخصی خود بلکه برای کالخوز بود. و او به همین هم دل خوش بود، به شرط آن که از اندیشه‌های تیره و تار برکنار باشد، فکر نکند. کار سرگرمش می‌داشت، دلش هرچه بیس‌تر کار می‌خواست، نقشه‌ها و طرح‌ها در مغزش می‌جوشید. با دل سوزی به کار پوشش گرم طویله‌ها، به ساختمان يك اصطبل بزرگ برای اسب‌ها می‌پرداخت. انبارهای اشتراکی شده را برمی‌چید

و ساختمان انبار کالخور را رهبری می کرد. اما غروب که می شد. همین که گیرودار کارهای روز فرو می نشست و هنگام رفتن به خانه فرا می رسید، به همین يك اندیشه که آن جا پولوتسف، عبوس و ترسناك و به کلی تنها، همچون لاشخور بر فراز پشته گور، در اتاق كوچك نشسته است، ته دل ياكوف لوکيچ يکباره فرو می ریخت، سست می شد و خستگی وصف ناپذیری پیکرش را در چنگ می گرفت...

به خانه باز می گشت و پیش از آن که شام بخورد نزد پولوتسف می رفت. پولوتسف، همچنان که سیگار می پیچید، دستور می داد:

- بگو... و حریصانه آماده گوش دادن می شد.

و ياكوف لوکيچ روز خود را که صرف کارهای کالخور شده بود برایش حکایت می کرد. معمولا پولوتسف گفته های او را به خاموشی می شنید. تنها يك بار پس از آن که ياكوف لوکيچ توزیع ریخت ها و پای افزارهای مصادره شده کولاك ها را میان کشاورزان بی چیز به اطلاع وی رسانید، سخنش را قطع کرد و با خشمی دیوانه وار و با فریادی در گلو زوزه کشید:

- بهار از گلوشان بیرون میاریم، هرکه هرچی گرفته! همه این... همه این بی شرف ها، اسمشان را صورت بردار! شنیدی؟

- صورتش پیش منه، الکساندر آنیسیموویچ.

- همین جا دارش؟

- بله.

- بده من!

سیاهه نام ها را گرفت و به دقت رونویسی از آن برداشت: نام، نام پدر و نام خانواده هر کس و شرح آنچه گرفته بود؛ و او در برابر نام کسانی که رفت یا کفشی دریافت کرده بودند صلیب کوچکی کشید.

ياکوف لوکيچ پس از گفت و گو با پولوتسف می رفت و شام می خورد و پیش از خواب دوباره نزد او می آمد و برای فردا از او دستور می گرفت.

و هم به دستور پولوتسف بود که، روز هشتم فوریه، ياكوف لوکيچ به سر دسته گروه دوم گفت تا چهارگاری باچندتن از افراد خود بردارد و از رودخانه برای طویله ورزوها ماسه بیاورد. ماسه ها را آوردند. ياكوف لوکيچ دستور داد تا کف خاکی طویله را پاکیزه برویند و ماسه ها را روی آن پهن کنند. کار نزدیک به پایان بود که داویدوف بدان جا آمد. از دمید «زبان بسته»، که در آن گروه متصدی نگهداری ورزوها بود، پرسید:

- چیه، دارید با ماسه ها ور میرید؟

- داریم می پاشیم.

- برای چی؟
 دمید خاموش ماند.
 - برای چی، ازت می‌پرسم.
 - نمی‌دانم.
 - کی دستور داد این جا ماسه بریزید؟
 - کارپرداز کالخور.
 - خوب، چی گفت؟
 - گفت نظافت کنید... حیز از خودش درمیآره، مادرسگ!
 - این را که خوب گفته، واقعیه! درحقیقت، نظافت لارمه. باین تپاله و بوی گند ممکنه باز ورزشوها ناخوش بستند. آن‌ها هم نظافت می‌خواهند، گفته دام پزشک‌هاست، واقعیه! توهم بی‌خود این جور... اظهار نارضائی می‌کنی. حالا آدم طویله را ببینه حظ میکنه: ماسه پاشیده، پاکزه، ها؟ توعقیده ات چیه؟
 ولی داویدوف دیگر نتوانست حرفی از «زیان بسته» بیرون بکشد... و او همچنان خاموش ماند و به انبار کاه رفت؛ داویدوف نیز که در دل از ابتکار مباشر خود خوشنود بود، رفت تا ناهار بخورد.
 پیش از غروب لویشکین شتابان نزد او آمد و پاک برآشفه پرسد:
 - دیگر از امروز باید زیر ورزشوها جای کاه ماسه ریخت؟
 - بله، ماسه.
 - گمانم باز این آسترونوفه، ها؟ دیوانه است، مگر؟ کجا همچو چیزی دیده شده؟ و تو، رفیق داویدوف؟... تو مگر ممکنه همچو جفنگی را تأییدش بکنی؟
 - نمی‌حواد جوش بزنی، لویشکین! حرف این جا همه‌اش سر بهداشته. آسترونوف هم کار درستی کرده. جاشان که تمیز باشه، خطر کم‌تره: ناخوش نمیشند.
 - آخر، این کدام بهداشته، تو دهس من...! ورزشوها رو چی باید دراز بکشند؟ نگاه کن، چی یخ بندانیه! روکاه که باشند، گرم می‌مانند، ولی روماسه، خودت برو دراز بکش، ببین!
 - نه، دیگر، خواهس دارم، بی‌اعتراض! رسم قدیمی نگهداری دام‌ها را باید انداخس دور. همه چی را باید ما رویایه‌های علمی بنا بکنیم.
 - آخر، چه پایه‌هائی؟ به! اه!...
 ولویشکین کلاه پوست سیاهش را محکم به ساق چکمه‌اش کوفت و، سرخ مثل البالو، از پینس داویدوف بیرون دوید.
 بامداد روز دیگر بیست و سه ورزشو قادر نبودند ازجا برخیزند. سب، ماسه یخ

بسته پیشاب و رزوها را از خود عبور نداد، و حیوان‌ها در همان جای خیس گشته دراز کشیدند و پسم تشنان به یخ چسبید. برخیشان که به هر حال برخاستند، تکه‌هایی از پوستشان روی ماسه که اینک همچون سنگ یکپارچه گشته بود ماند، دم یخ بسته چهارتاشان شکست، دیگر رزوها هم می‌لرزیدند و تب داشتند.

یاکوف لوکیچ که در اجرای دستور پولوتسوف بیش از اندازه خوس خدمتی کرده بود، چیزی نماند که بر سر این کار سمت کارپردازی کالخور را از دست بدهد. «با این تدبیر رزوهایشان یخ می‌زنند! آن‌ها، بس که احمقند، باور می‌کنند که تو این کار را برای نظافت می‌کنی. ولی اسب‌ها را خوب مواظبشان باش. طوری که اگر لازم بود هم امروز آماده خدمت جنگی باشند.» شب پیتس پولوتسوف با وی چنین گفته بود. یاکوف لوکیچ هم گفته‌اش را به اجرا درآورده بود.

صبح داویدوف او را نزد خود خواست، چفت در را بست، و بی‌آن که نگاهش کند، پرسید:

- خوب، چی میگی؟

- اشتباه کردم، رفیق داویدوف عزیز! من... خدا میدانه... از غصه نزدیکه موهام را بکنم...

داویدوف رنگ باخت و چشمانش را که از خشم اشک فرا گرفته بود به یاکوف لوکیچ دوخت:

- این کارت چی بود، ناکس!... قصد خرابکاری داری؟... که تو نمی‌دانستی جاشان را نباد با ماسه فرش کرد؟ نمی‌دانستی که رزوها ممکنه از سرما سقط پسند؟

- می‌خواستم رزوها... خدا شاهده، نمی‌دانستم!

- خفه شو، با آن خدا خدا گفتت!... من باور می‌کنم که تو - دهقان آزموده - این را ندانسته باشی!

یاکوف لوکیچ به گریه درافتاد و فین کشان و من من کنان همان گفته خود را تکرار کرد:

- می‌خواستم نظافت مراعات بشه... تناله زیر دست و پا نمانه... نمی‌دانستم، فکرش را هم نمی‌کردم که کار این رنگی میشه...

- برو، کارها را تحویل اوشاکوف بده. محاکمات می‌کنیم.

- رفیق داویدوف!

- برو بیرون، به‌ات گفتم!

پس از آن که یاکوف لوکیچ رفت، داویدوف با آرامش بیش‌تری به تفکر درباره آنچه روی نموده بود پرداخت و اینک پی می‌برد که گمان خرابکاری به یاکوف لوکیچ بردن احمقانه است. چه، بی‌شک استرونوف کولاک نبود. و اگر گاه کسی

اورا به این نام خوانده است، تنها از روی کینه و غرض شخصی بوده است. مثلاً، اندکی پس از تعیین آسترونوف به سمت کارپردازی کالخوز، يك بار لويشكين ضمن سخن این جمله را پراند: «آسترونوف خودش پیش ترها كولاك بود!» و داویدوف در همان زمان در پی تحقیق برآمد و معلوم کرد که چندین سال پیش به راستی یاکوف لوکیچ زندگی مرفهی داشته است، اما پس از آن بر اثر نبود محصول و رشکسته شده و به صورت دهقان میانه حال درآمده است. داویدوف بسی فکر کرد و به این نتیجه رسید که در پیش آمد تأسف انگیز ورزشها یاکوف لوکیچ گناهی نداشته است و تنها وسواس پاکیزگی و شاید هم تا اندازه ای شوق تازه جوئی همیشگی اش اورا بران داشته که کف طویلۀ ورزشها را باماسه پیوشاند. «اگر او در پی خرابکاری بود، بایک همچو پشتکاری زحمت نمی کشید، و گذشته از آن، يك جفت از ورزشهای خودش هم تواین میانه آسیب دیده. نه، آسترونوف کالخوزی درستکاریه و به ما وفاداره، و این حادثۀ ماسه هم اشتباه ساده ای بوده، واقعیت!» داویدوف به یاد آورد که یاکوف لوکیچ با چه دل سوزی و چه زیرکی طویلۀها را درزگیری کرده بود، چه گونه در کار علوفه صرفه جوئی نشان می داد و يك بار که سه تا از اسب های کالخوز بیمار شدند چه گونه از سرتب تا بامداد فردا در اصطبل مانده بود و حتی برای رفع زورپیچ اسب ها به دست خود، آن ها را باروغن شاهدهانه اماله کرده بود؛ پس از آن هم زودتر از همه پیشنهاد کرده بود تا مقصر بیماری اسب ها - کوزنکوف، مهتر اول - از کالخوز اخراج شود، زیرا به قرار معلوم سراسر يك هفته جز گاه چاودار چیزی به اسب ها نداده بود. و داویدوف، خود دیده و دریافته بود که یاکوف لوکیچ بیش از هرکسی از اسب ها مواظبت می نمود. با یادآوری این همه، داویدوف از خشم ناروائی که یکباره بدو دست داده بود خود را شرمندۀ و در برابر کارپرداز کالخوز گناهکار احساس کرد. او پشیمان بود که چرا سر يك کالخوزی خوب و يك عضو دستگاه مدیریت کالخوز که مورد احترام همگان بود باچنان خشوتی فریاد کشیده و تنها برای بی مبالائی در کار گمان خرابکاری بدو برده است. «چه فکر چریدی!» - و داویدوف دست درموهای ژولیدۀ خود فروبرد و شرمندۀ و غرولندکنان از اتاق بیرون رفت.

یاکوف لوکیچ، دسته کلید به دست، بالبانی که از تأثر می لرزید، با حسابدار کالخوز در گفت و گو بود...

- بینم، یاکوف لوکیچ... نمیحواد تحویلش بدهی، به کار خودت ادامه بده. ولی اگر بازهم يك همچو چیزی ازت سرزد... دیگر خودت می دانی... بفرست کمک دام پزشك را از بخش بیار، به رئیس گروه هم بگو که از ورزشهای سرمازده کار نگیره. نخستین اقدام یاکوف لوکیچ برای زیان رساندن به کالخوز رویهم برایش بی دردسر گذشت. پولووتسف موقتاً اورا از این گونه مأموریت ها معاف داشت،

زیرا کار دیگری اینک برعهده اش بود: مرد دیگری - مانند همیشه باز شبانه - به خانه اس آمده بود.

مرد سورتبه را مرخص کرد و به درون آمد، و بی درنگ هم پولوتسف او را باخود به اتاق کوچک برد و دستور داد که هیچ کس نیاید. آن دو تا دیروقت باهم سرگرم گفت و گو بودند و صبح روز دیگر پولوتسف با سروروی شادمانه یاکوف لوکیچ را نزد خود خواست.

- یاکوف لوکیچ عزیزم، این عضو اتحادیه مان، یابتر بگم همقطار خودمانه، ستوان سوم لاتی یفسکی: واتسلاو اوگوستویچ مثل يك دوست ازش پذیرائی کن... سپس روبه آن دیگری نمود: - این صاحب خانه امه، از آن قزاق های ناب، اما فعلا کارپرداز کالخور ... و میشه گفت کارمند شوروی...

ستوان سوم از تخت نیم خیزی کرد و دست پهن و سفید خود را به سوی یاکوف لوکیچ پیش آورد. گمان می رفت که سی ساله است، زردچهره، تا اندازه ای لاعرب. موهای سیاه پرچین و شکش که روبه عقب شانه می خورد تایقه بلند پیراهن اطلس سیاهش آویزان می شد. سبیل نازک تابداری بالای لبان خندان راست کشیده اش دیده می شد. چشم چپش - ظاهراً از صدمه ای که دیده بود - برای همیشه نیم بسته مانده و زیر پلك آن پوستی ورامده و چین در چین و بی حرکت جمع شده بود که همچون برگ خزان خشك و مرده بود. ولی چشم نیم بسته نه تنها حالت شاد و خنده ناك چهره ستوان سوم لاتی یفسکی را به هم نمی زد بلکه مؤکدس هم می داشت. به نظر می رسید که با چشم میشی اش هم اکنون چشمکی حيله گرانه می زند و آن گاه پوستش صاف می گردد و چین های آن به سوی شقیقه می لعزد و او خود شادمانه قهقهه ای جوان و مسری سر می دهد. رخت گل گشاد و به عمد کیسه وارش مانع حرکات تیز و چالاک او نمی سد و قامت برازنده اش را پنهان نمی داشت.

پولوتسف آن روز برخلاف عادت خود ساد و حتی با یاکوف لوکیچ مهربان بود. به زودی به گفت و گوهای متعارفی پایان داد و رو به سوی استرونوف نمود و اعلام کرد:

- ستوان سوم لاتی یفسکی دو هفته ای پیست میمانه. هم امروز من، همین که هوا تاریك شد، میرم. واتسلاو اوگوستویچ هر چی لازم داره، برایش فراهم کن: هر دستوری بده، دستور منه. فهمیدی؟ بله دیگر، یاکوف لوکیچ، دوست من! - و او دست خود را با آن رگ های برجسته به طرز پرمعنائی برای تأکید بر زانوی یاکوف لوکیچ نهاد: - به زودی شروع می کنیم. از دوران محنتمان کم چیزی مانده. این را به قزاق هامان بگو، بگذار قوی دل باشند. خوب، حالا دیگر برو، ما باز هم حرف داریم.

برای آن که لازم شود پولووتسف دوهفته ای از گرمیاجی لوگ برود، می بایست امری غیرعادی روی نموده باشد. یاکوف لوکیچ برای دانستن آن در تب و تاب بود. بدین منظور پنهانی به همان تالاری رفت که زمانی پولووتسف از آن جا گفت و گوی او را با داویدوف شنیده بود، و گوش خود را به تیغه باریک حساباند. از پشت دیوار، از درون اتاق کوچک، گفت و شنود زیرین را که به زحمت به گوش می رسید توانست دریابد:

لاتی یفسکی - حتماً لازمه که بایکادوروف^۱ مربوط بسید... تیمسار، البته، وفنی که به حضورشان رسیدید، به اتان اطلاع میدی که نقشه ها... موقعیت مناسب... این دیگر عالی است! در شهرستان سالسک^۲... قطار زره پوش... در صورت شکست... پولووتسف - هیس س!

لاتی یفسکی - امیدوارم کسی نیست که بخواهد گوش بده؟ پولووتسف - با وجود این... پنهان کاری را همیشه ... لاتی یفسکی (باز آهسته تر، چنان که یاکوف لوکیچ بی اختیار رشته سخش را از دست داد). - شکست ... البته ... افغانستان ... با کمکشان پنهانی وارد شد... پولووتسف - ولی پول... گ. پ. او... (و باقی گفته او به کلی نامفهوم گشت). لاتی یفسکی - یک راه دیگرش اینه: عبور از مرز ... مینسک^۳ ... برای رفع ... به شما اطمینان میدم که گارد مرزی ... تو شعبه ستاد کل حتماً می پذیرند ... اسم سرهنگ را می دانم ... محل ملاقات ... خوب البته این کمک پرارزشیه! حمایت همجو کسی ... و اما پول مسئله ای نیست...

پولووتسف - عقیده شخصی ایشان چیه؟ لاتی یفسکی - مطمئنم که تیمسار هم همین را میگه... خیلی! شفاهاً به ام دستور داده اند که... حداکثر استفاده را از هیجانی که.. فرصت از دست داده نشه... صداها چنان آهسته سد که به زمزمه می مایست. یاکوف لوکیچ، که از این گفت و گوی دم بریده چیزی دستگیرش نمی شد، آهی کشید و به سر کار خود در کالخور رفت. هنگامی که به خانه سابق تیتوک رسید و چشمانش به عادت خود روی تابلوی سفیدی لغزید که بالای دروازه با میخ کوبیده بودند و بر آن نوشته بود: «اداره کالخور گرمیاجی لوگ»، باردیگر همان حالت معمولی شخصیت دوگانه را در خود احساس کرد. سپس به یاد ستوان سوم لاتی یفسکی افتاد و سخنان سرشار از اطمینان پولووتسف که گفته بود: «به زودی شروع می کنیم!» و با خونسودی

1: Bykadorov.

2: Salsk.

3: Minsk.

بهار در حدود چهار و نیم دسیاتین میرسه کار آسانیه، برادرها! جای حرف هم نیست.

لویسنکین اطلاع داد:

- در تویانسکوی به هر جفت هشت دسیاتین رسیده.
- خوب، بگذار وسط یاهاشان کف بکنه! ما که پائیز، قبل از شروع سرما، داشتیم تخم می زدیم، آن ها تازه داشتند هیمه ها را میان خودشان تقسیم می کردند.
جلسه تصمیم گرفت که ذخیره بذرسه روزه تشکیل شود. پس از آن نوبت شنیدن اظهارات ناخوش آیند ایبولیت شالی، آهنگر ده، بود. او که گوشش سنگین بود، با صدائی بس کلفت سخن می گفت و پیوسته از شرم حضور آن همه مردم که در جلسه بودند کلاه پوست دود گرفته اش را میان دست های سیاه آسیب دیده از کار خود می چرخاند.

- همه چی را میشه تعمیرش کرد. پیش من کار معطل نمی مانه. چیزی که هست، برای آهن باید تا می توانیم سعمان را بکنیم که گیرش بیاریم. يك تکه اش هم برای تیغه گاو آهن یا کارد علف برش موجود نیست. من چیزی که با اش کار بکنم ندارم. تعمیر بذرباش را همین فردا شروعش می کنم. يك ور دست هم میخوام، با مقداری زغال. ضمناً دستمزد را کالخور چه جوری میده؟
داویدوف در مورد دستمزد به تفصیل برایش توضیح داد و به یاکوف لوکیچ سپرد که همان فردا برای تهیه آهن و زغال به مرکز بخش برود. مسئله تخصیص بخشی از ذخیره علوفه برای کارهای کشت بهاره نیز به زودی حل شد.
پس از آن یاکوف لوکیچ رشته سخن را به دست گرفت:

- برادرها، چیزی که باید درست و حسابی درباره اش بحث بکنید اینه که چی جوری بکارید، کجا بکارید و چه چیزی را بکارید. یه کشتکار هم شما باید انتخاب بکنید، یکی که با سواد باشه و تو کارش دانا باشه. پیش از تشکیل کالخور، ما تو دهمن پنج تا مساور کشاورزی داشتیم، ولی نمی بینم کاری کرده باشند. باید از میان قزاق های پیریه کشتکار انتخاب کرد که همه زمین هامن را مثل کف دستش بنسازه. تا زمانی که سازمان نوین کشاورزی جا نیفتاده، يك همچو کسی خیلی به دردمان میخوره! این را هم میخوام بگم: حالا تقریباً همه دهمن عضو کالخور شده اند. کم کمک هی میاند و میاند. آن چهل پنجاه تا دهقان منفرد هم که باقی مانده اند، فردا چشم هاشان را و می کنند و می بینند کالخوزی سده اند... برای همین ما باید از روی دانش، آن طوری که دانش اقتضا می کند، تخم بکاریم. منظورم اینه که از دویست دسیاتین زمینی که بناست نشاکاری بشه، نصفش را به سیوه خرسون عمل بکنیم. امسال بهار ما صدوده دسیاتین رمین بایر را آباد

میخائل سولوفف
زمین نوآباد

می‌کنیم، این را می‌خواهم که بگذارید به شیوه خرسون آیش کنیم.

- ما همچو چیزی را نشنیده‌ایم!

- خرسون دیگه چی باشه؟

داویدوف که در نهان از دامنه معلومات کاربرد از بس با تجربه کالخور سرفراز بود، از او خواست:

- موضوع را برامان عملاً روشن کن.

- این جور آیش برایش نام‌های دیگری هست. شیوه دهلیزیش می‌گند، شیوه آمریکایی هم می‌گند. چیز بسیار جالبیه، خیلی با زیرکی اختراعش کرده‌اند! مثلاً امسال شما ذرت یا آفتابگردان تو زمین شخم کرده تان می‌کارید، می‌آئید رج‌ها را فاصله‌دار می‌گیرید، یعنی دو برابر فاصله معمولی که همیشه می‌کاشتید. بنابراین، نسبت به آنچه موقع کاشت معمولیتان برداشت می‌کردید، محصولتان همه اش پنجاه درصد. شما خوشه ذرت‌ها یا سر آفتابگردان‌ها تان را می‌کنید و ساقه‌ها را همان جور سر جاشان باقی می‌گذارید. آن وقت، پائیز که آمد، وسط رج‌های ساقه‌ها گندم زمستانی می‌کارید.

کندرات مایدانیکوف که با دهان باز گوتس می‌داد، با شور فراوان پرسید:

- ولی تخم را چی جوری میشه پاشید، برای این که بذریاش ساقه‌ها را می‌شکنه؟

- برای چی بشکنه؟ فاصله رج‌ها زیاده، بذریاش کاری به ساقه‌ها نداره، دسته‌اش از کنارشان می‌گذره. بنابراین ساقه‌ها سر جاشان می‌ماند و برف که آمد نگهش می‌دارند. برف کم کم آب میشه و رطوبت بیش‌تر تو خاک می‌مانه. آن وقت بهار، پس از آن که گندم سبز شد، این ساقه‌های خشک را می‌کنند، و جین می‌کنند. شیوه بسیار دل‌چسپیه که اختراع کرده‌اند. گرچه من تجربه این جور بذریاشی را ندارم، ولی قصد داشتم که امسال امتحانی بکنم. این بود اصل موضوع، بی‌کم و کاست.

- ها، درسته! من تأییدش می‌کنم! - داویدوف زیر میز به پای ناگولنوف زد و به

نحوی گفت: - می‌بینی؟ تو همه‌اش با اش مخالف بودی.

- حالا هم هستم...

- این دیگه لج بازیه، واقعیت! میل خودته، لج کن...

پیشنهاد یاکوف لوکیچ به تصویب جلسه مشاوره رسید. پس از آن باز درباره بسیاری کارهای جزئی مشورت به عمل آمد و تصمیم گرفته شد. آن گاه جمعیت پراکنده شدند. داویدوف و ناگولنوف هنوز به شورای ده نرسیده بودند که از حیاط شورا جوانکی میانه بالا، نیم تنه چرمی گشاده، چکمه‌های بلند به پا با قدم‌های تند به سوی آنان آمد. او که، از حمله‌های کاهگیر باد، کلاه کپی چارخانه شهری اش را

با دست نگه می داشت، به سرعت نزدیک می شد. ناگولنوف چشم ها را تنگ کرده گفت:

- باید از مرکز بخش یکی آمده باشه.
- جوانك نزدیک رسید و مانند نظامیان دستش را به لبه کلاه کپی خود برد.
- شما عضو شورای ده هستید؟
- کی را می خواستید؟
- دبیر حوزه حزبی یا صدر شورای ده را.
- من دبیر حوزه حزبی هستم، این هم رئیس هیئت مدیره کالخور.
- بسیار خوب. من تو گروه تبلیغاتی هستم. هم الان از راه رسیده ایم و تو شورای ده منتظر تان هستیم.
- جوانك سیاه چرده پخج بینی نگاه سریعی به چهره داویدوف افکند و پرسش کنان لبخند زد:
- تو، رفیق، داویدوف نیستی؟
- چرا، داویدوف.
- به حدس شناختمت. دو هفته پیش تو کمیته بخش به ات برخوردم. من تو بخش کار می کنم، تو کارخانه روغن کشی، متصدی منگنه.
- و تنها آن گاه داویدوف پی برد برای چه هنگامی که جوانك به ایشان نزدیک شد ناگهان بوی خوس و ملایم روغن آفتابگردان به مشامش رسید: نیم تنه حرمی روغن نشسته اش بدین بوی دیریا و دل چسب اشباع گشته بود.

۲۲

بالای پلکان ورودی شورای ده، پشت به داویدوف که می آمد، مردی خپله ایستاده بود، نیم پوستین سیاه چین دار به تن کرده و کلاه کوتاهی از پوست سیاه به سر نهاده که برته آن دو رشته سلطان سفید عمود برهم دوخته بود. مرد شانه های بسیار پهنی داشت و پشتش سراسر درگاه و باتوهای دو سوی در را فرامی گرفت. او که روی پاهای کوتاه و نیرومند کمانیش ایستاده بود، قامت نارسا ولی پرتوان لرک استپ را به یاد می آورد. چکمه هایش، با آن ساق های فراخ و چین خورده و پاشنه های از يك سو سائیده، گوئی از تخته کوب بالای پلکان - که زیر سنگینی پیکر خرس مانندش فرو می رفت - برروئیده بود.

- جوانك که شانه به شانه داویدوف می آمد، گفت:

- فرمانده گروه تبلیغاتیمانه، رفیق کندراتکو. - و چون برلبان داویدوف لبخندی دید، در گوش او گفت: - میان خودمان، به شوخی «بابا چهار کنجی» صداس می‌کنیم... اهل لوگانسکه تراشکار کارخانه لوکوموتیف سازی. سن و سال پدرمان را داره، ولی همین جورش باز کلی جوانه!

در این دم کندراتکو، به شنیدن مهمه گفت وگو، چهره ارغوانی رنگ خود را به سوی داویدوف برگرداند و دندان‌های سفیدش، زیر سیل آویخته خرمائی رنگ، به لبخندی برق زد:

- ها، گمانم سران شورا باشند! سلام، برادرها!

- سلام، رفیق. من رئیس کالخوز هسم و این هم دبیر حوزه حزیما. خوب، بریم تو. برو بچه‌ها خیلی وقته چشم انتظار شما اند. - او با صدای بم تندر آسانی سخن می‌گفت و، همچنان که از درگاه، يك برمی‌گذشت، ادامه داد: - رئیس این گروه تبلیغاتی من هستم، حالا صحبت‌مان را شروع می‌کنیم. اسم من کندراتکواست، اما اگر برو بچه‌ها به اتان بگند که «چهار کنجی» باید صدام کرد، خواهش دارم باور نکنید، ایرها از آن جلت‌ها هستند که من از گفتش عاجزم.

اوسپ کندراتکو بیش از بیست سال بود که در جنوب روسیه کار می‌کرد. ابتدا در تاگانروک و سپس در راستوف روی‌دون، در ماریوپول^۱ و سرانجام در لوگانسک. و در این شهر بود که او به گارد سرخ پیوست تا شانه‌های پهناور خود را زیر حکومت جوان شوروی بگیرد. گرچه لهجه ناب اوکراین زادبومیش در سال‌های آمیزش با مردم روس خلل دیده بود، بیننده از طرح چهره و از سیل آویخته اش - به سبک تاراس شفچنکو^۲ - می‌توانست دریابد که او کراینی است. او با معدنچیان دونتس^۳ در سال ۱۹۱۸ همراه سپاه «راشیلِف»^۴ از میان روستاهای قزاق نشین که در آتش ضد انقلابی می‌سوختند به سوی تساریتسین^۵ به پیروی پرداخت .. و بعدها، هنگام گفت وگو از سال‌های جنگ داخلی که اینک به گذشته تعلق دارد اما پژواک آن جاودانه در قلب و در یاد شرکت کنندگان آن زنده است، کندراتکو با سرفرازی آرامی می‌گفت: «کلمنتی»^۶ مان اهل لوگانسکه... با هم ما

1: lougansk.

2: Marioupol.

3: شاعر ملی اوکراین و مبارز بزرگ دموکراسی (۱۸۶۱-۱۸۱۴).

4: Donets.

5: کلمنتی وراسیلوف، سردار انقلاب و مارشال اتحاد شوروی که چند سالی هم صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد شوروی بوده است. تولد: ۱۸۸۱.

6: Tsaritsyne، نام سابق استالینگراد که اخیراً به نام ولگاگراد خوانده می‌شود.

خیلی آشنا بودیم، شاید باز روزی به هم برسیم. اگر ببیندم، فوری جام میآره! جلو تساریتسین که داشتیم با سفیدها می جنگیدیم، بارها شد که مرا دید و به شوخی گفت: «خوب، کندراتکو، حال و بال چه طوره؟ هنوز زنده ای، گرگ باران دیده؟» به اش می گفتم: «البته که زنده ام، کلمنتی اوخریمیچ، حالا چه وقت مردنه؟ می بینید ضد انقلابی ها را چی جوری قیمة قیمة شان می کنیم! مثل دیوانه ها!» - و کندراتکو از سر یقین نتیجه می گرفت: «اگر به هم بر بخوریم، حتم دارم، کلی باام خوس و بش میکنه.»

پس از جنگ، کندراتکو بار دیگر گذارش به لوگانسک افتاد و در سازمان چ. کا. ی. راه آهن خدمت کرد. پس از آن به کارهای حزبی منتقل شد و دوباره به کارخانه رفت. از همان جا بود که، بر اثر بسیج کارگران حزبی، برای کمک به امر اشتراکی کردن کشاورزی به روستا اعزام گردید. کندراتکو در این سال های اخیر پیوسته فربه تر شده و بر پهنا افزوده است، چنان که اکنون همکارانش نمی توانند آن اسیپ کندراتکوی پیشین را در او باز شناسند، کسی که در ۱۹۱۸ در نزدیکی های تساریتسین پنج قزاق کوبان، واز آن جمله سروان مامالیگا^۱ را که به «پاداش دلاوری» شمشیر قبضه نقره ای با نقش و نگار زرین از دست خود برانگل^۲ گرفته بود، طی يك نبرد از پای در آورد. اوسپ دیگر پیر می شد، بر چهره اش رنگ های نازک نیلی و بنفش می نشست. همچنان که خستگی تاخت و تاز اسب را با کف خاکستری رنگ می پوشاند، گذشت زمان نیز موهای اوسپ را به صابون سسته بود و تارهای سفید پیمان شکن حتی در سیل فرو افتاده اش جای گرفته بود. ولی اوسپ کندراتکو هنوز نیروی اراده و زور بازوی خود را زیر فرمان دارد و این فربهی روز افزون و بیرون از اندازه اش بس بی اهمیت است. هرگاه که سال های عمر و فربهی بیس از پیش او را به رخش بکشند، می گوید: تاراس بولبا، که از من هم گنده تر بود، خوب، چی جور لهستانی ها را لت و پار می کرد؟ اگر جنگی پیش بیاد، من باز هم می توئم افسرها را شفه بکنم! آها، که من پنجاه ساله! خوب، مگر چی میشه؟ بابام تو زمان تسارها صد سال عمر کرد، با این حکومت شوروی خودمان من صد و پنجاه تاش هم می توئم عمر بکنم!»

کندراتکو پیتسپیش دیگران به اتاق شورای ده رفت.

۱: حرف های اول سازمانی با اختیارات فوق العاده که به هنگام جنگ داخلی و چند سالی پس از آن برای مبارزه با خرابکاران ضد انقلابی فعالیت می کرد.

2: Mamalyga.

۳: Wrangel، ژنرال ضد انقلابی که در جنوب روسیه برای برانداختن حکومت شوروی کوسید و سرکوب گردید (۱۸۷۸-۱۹۲۸).

- بچه‌ها، خواهش دارم، آرام‌تر! این، رئیس کالخور و این هم دبیر حوزه حزبی. لازمه که ما گوش بدهیم، ببینیم وضع این جا چه جوریه، تا بعدش بدانیم چی کار بایست کرد. خوب، بنشینید!

گروه تبلیغاتی که پانزده نفر می‌شدند، همچنان گفت و گوکنان نشستند و دو تن از ایشان هم بیرون رفتند: ظاهراً برای آن که سری به اسب‌ها بزنند. داویدوف نظری به چهره‌های ناآشنا افکند و از آن میان سه تن از کارمندان بخش: کارشناس کشاورزی و دبیر دبیرستان و پزشک را باز شناخت. دیگران از مرکز شهرستان فرستاده شده بودند و برخیشان خوب پیدا بود که راست از کارخانه‌ها می‌آیند. در اثباتی که سرفه‌کنان صندلی‌ها را جابه‌جا کرده می‌نشستند، کندراتکو در گوش داویدوف گفت:

- دستور بده به اسب‌ها مان علف بدهند و گاریچی‌ها هم جایی نزنند، - و حيله گرانه پلك‌ها را چین داده افزود: - گرچه، شاید هم کمی جو دوسر به امان بدهی.

داویدوف پاسخ داد:

- جو دوسر نداریم، همین قدر برای کاشتن چیزکی مانده، - و بی‌درنگ سرمائی در درون خود احساس کرد و شرمنده شد و سخت از خود بدش آمد. هنوز بیش از صد پود جو دوسر داشتند، ولی داویدوف از آن رو جواب رد داده بود که آنچه برایشان باقی مانده بود می‌بایست برای آغاز کارهای بهاره مانند مردمك چشم حفظ شود. و یاکوف لوکیچ اگر می‌بایست يك کیل از این دانه‌های گران بها برای خوراك اسب‌ها بدهد، - آن هم اسب‌های دستگاه مدیریت کالخور و تنها برای راه پیمائی‌های دشوار و طولانی، - به زحمت اگر اشك از دیدگان نمی‌ریخت.

داویدوف در دل گفت: «این هم تأثیر محیط حرده مالکی! مرضش داره به من هم سرایت میکنه... پیش ترها هیچ همچو چیزی در ام نبود، واقعیت! برو تو هم، اه... چه طوره به‌اش بدهم؟ نه، حالا دیگر درست نیست.»

- جو، شاید باشه؟

- جو هم نیست.

و در حقیقت جو نبود، ولی از نگاه خنده ناك و پرمعنای کندراتکو گونه‌های داویدوف سرخ شد.

- نه، جدی میگم، جو نیست.

- تو هم دهقان خوبی داری از آب در می‌آئی... میشه هم گفت کولاك... کندراتکو با خنده لای سیبل چنین گفت، ولی چون دید که داویدوف ابروهارا بالا می‌زند، او را در آغوش گرفت و اندکی از زمین بلند کرد:

- نه، نه! شوخی کردم. نیست که نباشه! علیقت راتا میتونی نگهش دار، که حیوان هات داشته باشند بخورند... خوب، دیگر، برادرها، به کارماں برسیم! و دیگر جیکتان هم در نیاد! - کندراتکو روبه سوی داویدوف و ناگولنوف نمود: - ما آمده ایم پیشتان، به اتان کمک بکنیم، گمانم خودتان هم می دانید. بنابراین، بگید بینم: کاروبارتان این جا چه جوریه؟

پس از سخنان مشروح داویدوف درباره جریان اشتراکی کردن کشاورزی و جمع آوری ذخیره بذر، کندراتکو چنین نتیجه گرفت:

- این جا کار به خورند همه مان نیست، - و هن هن کتان یک دفترچه یادداشت و یک نقشه از جیب درآورد و انگشت های کلفت خود را روی آن حرکت داد، - پس ما میریم به توپیانسکوی. این جور که من می بینم، آبادیش نزدیکه. ولی ما براتان یک گروه سه نفری این جا می گذاریم که تو کار به اتان کمک بکنند. اما در مورد ذخیره بذر می خواهم توصیه ای به اتان بکنم: اولش جلسه هائی تشکیل بدهید و چندوچون کار را به دهقان هاتان بگید. بعدش هم دست به کار توده ای بشید.

داویدوف باخوشنودی به سخنان بی شتاب و پر طول و تفصیلش گوش می داد، ولی گاه پاره ای کلمات و اصطلاحات اوکراینی را به روشنی در نمی یافت، و با این همه سخت احساس می کرد که نقشه کندراتکو در مورد مبارزه برای جمع آوری ذخیره بذر اساساً درست است. کندراتکو، در این مورد که هرگاه دهقانان منفرد یا مرفه برخلاف انتظار خواسته باشند سرسختی نشان دهند و به طریقی با کارهای جمع آوری ذخیره بدر مخالفت نمایند، با همان گفتار بی شتاب خود پیش بینی می کرد که چه رفتاری می باید با آنان داشت و با تکیه به تجربه کار گروه تبلیغاتی در دیگر شوراهای ده نشان می داد چه سیوه هائی مؤثرتر است. او همواره به نرمی سخن می گفت، بی کم ترین نشانه آن که می خواهد رهبری کند یا تعلیم دهد، و در حین سخن گاه با داویدوف، گاه با رازمیوتوف و گاه با ناگولنوف مشورت می نمود. «این کار را لازمه این جوری بااش روبه رو شد. شما، برو بچه های گرمیاجی، چی به فکرتان میرسه؟ من که خودم این جوری فکر می کنم!»

داویدوف، همچنان که با لبخند به چهره ارغوانی کندراتکو، کارگر تراشکار، و درخشش زیرکانه چشمان در گودی نشسته اش می نگرست، با خود می گفت: «اما تو هم، تخم ابلیس، خیلی سرت میشه! نمیخواد گفته بشه که ابتکار را از دستان میگیره، خودش را به آن راه میزنه که مسورت میکنه: ولی بیا و برخلاف طرحش، که درست هم هست، چیزی بگو، - همین جور نرم و هموار تو را میکشه به راه خودش، واقعیه! ار این جور آدم ها من دیده ام، جان هرچی مرده!»

یک حادثه جزئی دیگر گرایش قلبی او را به رفیق کندراتکو استوارتر کرد: پیش از آن که به راه بیفتد، رئیس گروهی را که با دو رفیق دیگر می بایست در گرمیاجی

لوگ بمانند به کناری کشاند و گفت و گوی کوتاهی میانشان درگرفت:
 - این هفت تیر را برای چی رونیم تنهات بسته ای؟ زود، بردارش!
 - آخر، رفیق کندراتکو، با این کولاک ها... حنگ طبقاتی...

- چی داری برام بلغور می کنی؟ کولاک ها... خوب. حی شده کولاک ها؟ تو آمده ای تبلیغ بکنی. اگر از کولاک ها می ترسی، هفت تیر با خودت داشته باش. ولی رولباس، البت که نه! به خودت می نازی! آخر هفت تیر داری، نداری! به عین بچه های کوچولو که اسباب بازی شان را به رخ می کشد... زود قایمیش کن تو جیب، تا اونی که هوادار کولاک هاست نتونه بگه: «ببینید، مردم، آمده اند با هفت تیرهاشان تبلیغتان بکنند!» و کندراتکو، در پایان، از لای دندان ها پراند:

- چه احمق هائی!

و پس از آن که در سورتمه سست، داویدوف را صدا زد و همچنان که دکمه پالتواش را می پیچاند، گفت:

- برو بچه هام عین فرفره کارشان را می کنند! شما هم دل به کار بدهید. که هرچی زودتر کلکش کنده بشه. من توی یانسکوی هستم. اگر پیش آمدی کرد به ام خبر بده. آن جا که برسیم، گمانم همین امسب لازم باشه نمایش بدهیم. کاش بودی، می دیدی چی خوب من نقش کولاک را بازی می کنم. با این سر و روم، تا بخواهی بازیم طبیعیه... آخ، دیگر چی کارها که این بابا کندراتکو سر پیریش نمیکنه! اما در مورد جو، فکرش را هم نکن، برای این جور چیزها که من دلخور نمیشم ازت، و او لبحدی زد و پشت پهناور خود را به پستی سورتمه تکیه داد.

در این میان رازمیوتنوف می خندید و می گفت:

- همه چی ش به هم میاد: کله، شانه، پاها! انگار یه تراکتور!... به گاواهن بیندیش، به تنهائی میکشه، بهتر از سه تا جفت ورزو. اما تعجبم ازین: این جور غول های بی شاخ و دم را با چی درست می کنند. ها، توجی فکر می کنی، ماکار؟ اما این يك با تندخوئی او را پی کار خود فرستاد.
 - تو هم دیگر داری شروورمیگی، به عین باباشچوکار.

۲۳

سروان پولووتسیف، که در خانه یاکوف لوکیچ به سر می برد، فعلاً نه خود را برای شورش بهاره آماده می کرد. شب ها تا هنگام خروس خوان در اتاق کوچک خود بیدار می نشست، با مداد جوهری نقشه می کشید و می خواند. گاه که

جلد اول
بخش
بیست و سوم

یاکوف لوکیچ نگاهی دزدکی به او می افکند، می دیدش که سر گنده اش را روی میز کوچک خم کرده چیز می خواند و لبان عبوسش را بی صدا می جنباند. گاه نیز یاکوف لوکیچ او را در حالتی می یافت که آرنج ها را به میز تکیه داده، انگشتان خود را در موهای کم پشت سفید تاب دراز گشته اش فرو برده سخت به فکر فرو رفته است. چشم ها نیم بسته، آرواره های نیرومند به هم فشرده اش می جیبید و گونی چیز بس سفت و سختی را می خاتید. می بایست چندین بار صدایش زد تا سر بلند کند، و آن گاه در مردمک های ریز و ثابت و ترس آورش پرتو خشمی زبانه می کشید. با صدای بم عوعو ماتندی می پرسید: «ها، چه می خواهی؟» و در این دقایق ترسی بار نیرومندتر یاکوف لوکیچ را فرا می گرفت و احترامی ناگزیر سبب بدو احساس می کرد.

بر فهرست وظایف یاکوف لوکیچ این يك هم اکنون افزوده شده بود که هر روز پولووتسف را از آنچه درده و در کالخوز می گذرد با خبر سازد. او اخبار را صادقانه گزارش می داد، ولی هر روز تلخ کامی تازه ای برای پولووتسف به ارمغان می آورد و هر روز چین های دو سوی گونه هایش را باز عمیق تر می کرد...

پس از آن که کولاک ها از گرمیابی لوگ تبعید شدند، پولووتسف سراسر شب را نخوابید. صدای قدم های سنگین ولی نرمش تا سپیده دم به گوش می رسید، و یاکوف لوکیچ که روی نوک پا خود را به پشت در اتاق کوچک رسانده بود شنیدش که دندان به هم می سایید و زیر لب می گوید:

- زمین را زیر پامان جارو کردند! تکیه گاهمان را ازمان گرفتند... آخ! دم سمسیرشان باید گذاشت! دم شمسیر! رحمی به هیچ کس نباید کرد!

یکچند خاموش می شود، کف پای خود را که چکمه نمدی پوشیده است به نرمی بر زمین می نهد و از نوبه راه می افتد، و می توان خش خش انگشتانش را که بر تنش کشیده می شود شنید. به عادت خویش سینه اش را می خارده، و باز به صدائی خفه می گوید:

- باید کشتشان! کشتشان!

سپس آهسته تر، با فریادی در گلو فرو خورده:

- ای خدای مهربان، ای خدائی که همه چی را می بینی و همه کارت عدله!... یاریمان کن!... کی، آخر. ساعتس میرسه؟... خدایا، روز انتقامت را نزدیک ترش کن!

یاکوف لوکیچ که سبب در اضطراب بود، سپیده دم خود را به در اتاق کوچک رساند و بار دیگر گوش خود را به سوراخ قفل چسباند: پولووتسف زیر لب دعا می کرد، آن گاه با هن و هن به زانو افتاد و سر بر زمین نهاد. پس از آن چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت و باز در میان خواب و بیداری زیر لب گفت: «باید

کشتشان... تا آن نفر آخر! و آه کشید.
پس از چند روز، يك شب ياكوف لوکيچ صدای ضربه‌ای بر کرکره شنید و به سرسرا رفت.

- کیه؟

- واکن، صاحب خانه!

- کی هستی؟

از پست در آهسته یکی گفت:

- با الکساندر آنیسیموویچ کار دارم...

- با کی؟ همچو کسی این جا نیست.

- به‌اش بگو، از طرف جرنی' برایش يك بسته آورده‌ام.

ياکوف لوکيچ دودل ماند و در را باز کرد: «هرچی پاداباد!»

مردی کوتاه قامت، باشلق به خود پیچیده، به درون آمد. پولوتسوف او را به اتاق خود راهنمایی کرد و در را از پشت چفت بست و تا يك ساعت و نیم از آن اتاق کوچک صدای خفه گفت و گوئی شتاب زده به گوش رسید. و در این میان هم پسر ياكوف لوکيچ برای اسب پیکي که از راه رسیده بود علف ریخت و تنگ او را شل کرد و دهنه از سرش برگرفت.

پس از آن پیک‌های سوار تقریباً هر شب آمدن گرفتند، اما نه در نیم شب بلکه نزدیک سپیده، ساعت در حدود سه تا چهار. پیدا بود که در قیاس پیک نخستین از جاهای دورتری می‌آیند.

در این روزها ياكوف لوکيچ زندگی دوگانه حیرت‌انگیزی داشت. از بامداد به کالخوز می‌رفت، و با داویدوف و ناگولنوف گفت و گو می‌کرد، با درودگران و سر دسته‌ها سر و کله می‌زد. مراقبت کار ساختمان طویله‌ها، پاک کردن بنر و تعمیر افزارهای کشاورزی يك دقیقه مهلتش نمی‌داد که اندیشه دیگری به خود راه دهد. ياكوف لوکيچ با آن سرست فعال خویش، بی آن که چنین گمانی به خود ببرد، در محیط آشنای دوندگی‌ها و نگرانی‌های همیشگی کار کشاورزی در افتاد، اما با این يك فرق اساسی که اکنون اگر او ده را زیر پا می‌گذاشت یا به سفر می‌رفت و به هزار کار می‌رسید دیگر نه برای نفع شخصی خود بلکه برای کالخوز بود. و او به همین هم دل خوش بود، به شرط آن که از اندیشه‌های تیره و تار برکنار باشد، فکر نکند. کار سرگرمش می‌داشت، دلش هرچه بیش‌تر کار می‌خواست، نقشه‌ها و طرح‌ها در مغزش می‌جوشید. بادل سوزی به کار پوشش گرم طویله‌ها، به ساختمان يك اصطبل بزرگ برای اسب‌ها می‌پرداخت. انبارهای اشتراکی شده را برمی‌چید

و ساختمان انبار کالخور را رهبری می کرد. اما غروب که می شد، همین که گیرودار کارهای روز فرو می نشست و هنگام رفتن به خانه فرا می رسید، به همین يك اندیشه که آن جا پولوتسف، عبوس و ترسناك و به کلی تنها، همچون لاشخور بر فراز پشته گور، در اتاق كوچك نشسته است، ته دل ياكوف لوکيج يکباره فرو می ریخت، سست می شد و خستگی وصف ناپذیری پیکرش را در چنگ می گرفت...

به خانه باز می گشت و پیش از آن که شام بخورد نزد پولوتسف می رفت. پولوتسف، همچنان که سیگار می پیچید، دستور می داد:

- بگو... و حریصانه آماده گوش دادن می شد.

و ياكوف لوکيج روز خود را که صرف کارهای کالخور شده بود برایش حکایت می کرد. معمولاً پولوتسف گفته های او را به خاموشی می شنید. تنها يك بار پس از آن که ياكوف لوکيج توزیع رخت ها و پای افزارهای مصادره شده کولاك ها را میان کشاورزان بی چیز به اطلاع وی رسانید، سختش را قطع کرد و با خشمی دیوانه وار و با فریادی در گلو زوزه کشید:

- بهار از گلوشان بیرون میاریم، هر که هرچی گرفته! همه این... همه این بی شرف ها، اسمشان را صورت بردار! شنیدی؟

- صورتش پیش منه، الکساندر انیسیموویچ.

- همین جا دارش؟

- بله.

- بده من!

سیاهه نام ها را گرفت و به دقت رونویسی از آن برداشت: نام، نام پدر و نام خانواده هر کس و شرح آنچه گرفته بود؛ و او در برابر نام کسانی که رخت یا کفشی دریافت کرده بودند صلیب کوچکی کشید.

ياکوف لوکيج پس از گفت و گو با پولوتسف می رفت و شام می خورد و پیش از خواب دوباره نزد او می آمد و برای فردا از او دستور می گرفت.

و هم به دستور پولوتسف بود که، روز هشتم فوریه، ياكوف لوکيج به سر دسته گروه دوم گفت تا چهارگاری باچندتن از افراد خود بردارد و از رودخانه برای طویله ورزوها ماسه بیاورد. ماسه ها را آوردند. ياكوف لوکيج دستور داد تا کف خاکی طویله را پاکیزه برویند و ماسه ها را روی آن پهن کنند. کار نزدیک به پایان بود که داویدوف بدان جا آمد از دمید «زبان بسته»، که در آن گروه متصدی نگهداری ورزوها بود، پرسید:

- چیه، دارید با ماسه ها ور میرید؟

- داریم می پاشیم.

- برای چی؟
 دمید خاموش ماند.
 - برای چی، ازت می‌پرسم.
 - نمی‌دانم.
 - کی دستور داد این جا ماسه بریزید؟
 - کارپرداز کالخور.
 - خوب، چی گفت؟
 - گفت نظافت کنید... چیز از خودش درمی‌آره، مادرسگ!
 - این را که خوب گفته، واقعیه! درحقیقت، نظافت لازمه. باین تپاله و بوی گند ممکنه باز ورزش‌ها ناخوش بشند. آن‌ها هم نظافت می‌خواهند، گفته دامت‌پزشک‌هاست، واقعیه! توهم بی‌خود این جور... اظهار نارضائی می‌کنی. حالا آدم طویله را بیینه حظ می‌کنه: ماسه پاشیده، پاکیزه، ها؟ توعفیده ات چیه؟ ولی داویدوف دیگر نتوانست حرفی از «زبان بسته» بیرون بکشد. و او همچنان خاموش ماند و به انبار کاه رفت؛ داویدوف نیز که در دل از ابتکار ماسر خود خوشنود بود، رفت تا ناهار بخورد.
 پیش از غروب لویشکین شتابان نزد او آمد و پاک برآشفته پرسید:
 - دیگر از امروز باید زیر ورزش‌ها جای کاه ماسه ریخت؟
 - بله، ماسه.
 - گمانم باز کار این آسترونوفه، ها؟ دیوانه اسب، مگر؟ کجا همچو چیزی دیده شده؟ و تو، رفیق داویدوف؟... تو مگر ممکنه همچو جفنگی را تأییدش بکنی؟
 - نمی‌خواه جوش بزنی، لویشکین! حرف این جا همه‌اش سر بهداشته. آسترونوف هم کار درستی کرده. جاشان که تمیز باشه، خطر کم‌تره: ناخوس نمیشند.
 - آخر، این کدام بهداشته، تو دهنش می‌...! ورزش‌ها رو چی باید دراز بکشند؟ نگاه کن، چی یخ بندانیه! روکاه که باشند، گرم می‌مانند، ولی روماسه، خودت برو دراز بکش، ببین!
 - نه، دیگر، خواهش دارم، بی‌اعتراض! رسم قدیمی نگهداری دام‌ها را باید انداختن دور. همه چی را باید ما رویا‌های علمی بنا بکنیم.
 - آخر، چه پایه‌هائی؟ به! اه!...
 ولویشکین کلاه پوست سیاهش را محکم به ساق چکمه‌اش کوفت و، سرخ مثل آلبالو، از پیش داویدوف بیرون دوید.
 بامداد روز دیگر بیست‌وسه ورزش‌و قادر نبودند ازجا برخیزند. نسب، ماسه یخ